گفت‌وگوی «جوان» با همسر رزمنده پرسابقه دفاع مقدس و شهید مدافع حرم منصور عباسی

می‌گفت پاسداری از اسلام بازنشستگی ندارد

■ صغری خیل‌فرهنگ

پروانه ترکی متولد آبادان است؛ یکی از مردم جنگ‌زده‌ای که در آغاز جنگ تحمیلی به همراه تعدادی از اعضای خانواده به شهرکرد، مرکز استان چهارمحال و بختیاری مهاجرت کرد. پدرش در جبهه حضور داشت و در آنجا با منصور عباسی، بسیجی اهل هفشجان استان چهارمحال و بختیاری آشنا می‌شود. این آشنایی زمینه ازدواج منصور و دخترش را فراهم می‌کند. منصور پس از ازدواج با داشتن سه فرزند کوچک همچنان به جبهه می‌رود. در پایان جنگ تحمیلی با ۶۸ ماه سابقه حضور در مناطق عملیاتی به خانه برمی‌گردد و چندی بعد بازنشسته می‌شود اما معتقد بود پاسداری از نظام و انقلاب اسلامی بازنشستگی ندارد. برای همین سال ۹۴ در سن ۶۰سالگی عازم جبهه مقاومت اسلامی در سوریه می‌شود. در سومین اعزامش بعد از آزادسازی شهر بوکمال سوریه، به عنوان راننده لودر در حال زدن خاکریز بود که مورد اصابت گلوله تکفیری‌ها قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد. پروانه ترکی، همسر شهید منصور عباسی که سال‌ها دوشادوش او صبر و مجاهدت کرده بود در گفت‌وگوی «جوان» از زندگی یک رزمنده خستگی‌ناپذیر می‌گوید.

گویا اسباب آشنایی‌تان با شهید عباسی از جبهه‌های دفاع مقدس رقم خورده بود؟

پدرم در جبهه با منصور که از شهرکرد اعزام شده بود، آشنا شد و همین آشنایی زمینه وصلت ما را فراهم کرد. من ۱۶ ساله و دانش‌آموز بودم. در مهر ماه سال ۶۲ عقد کردیم و مراسم عروسی‌مان نیز در اسفند همان سال برگزار شد. منصور متولد سال ۳۶ بود و زمان ازدواج ۲۶ سال داشت. منصور قبل از حضور در جبهه کار آزاد داشت، به کویت می‌رفت، به بندرعباس می‌رفت، کار و درآمد خوبی داشت. تا اینکه برادرش آیت‌الله عباسی در عملیات آزادسازی خرمشهر در سال ۶۱ به شهادت رسید و در وصیتنامه‌اش از برادرش منصور خواست وارد سپاه شود و به جبهه برود. منصور هم در عمل به وصیت برادرش به عنوان بسیجی عازم جبهه شد. هم در کردستان حضور داشت و هم در جبهه جنوب بود.

مدت طولانی هم در جبهه بود؟

مرتب به جبهه می‌رفت. حدود ۶۸ ماه سابقه جبهه داشت. خداوند سه فرزند به ما داد که فاصله سنی هر کدام یک سال بود.

با این همه با جبهه رفتن و نبودنش در خانه مشکلی نداشتید؟

من خودم بچه مناطق جنگی بودم، جنگ را لمس کردم. جنگ تحمیلی که شروع شد ما آبادان بودیم. می‌دیدم پدر و برادرانم مرتب به خطوط مقدم جنگ می‌رفتند و می‌آمدند. خانواده ما با مسائل و مشکلات جنگ عجین شده بود. اینطور نبود که دور باشیم و متوجه نباشیم، بنابراین خودم را آماده زندگی مشترک با یک رزمنده کرده بودم. از طرفی در خصوص ازدواج با منصور هم به پدرم اعتماد کردم. باور داشتم که حرف‌هایش روی حساب و کتاب است. هیچ پدری بد فرزندش را نمی‌خواهد. او از منصور خیلی تعریف کرد، من هم اعتماد کردم. اینطور نبود که رفت‌وآمد باشد. صحبت‌ها خیلی کلی بود اما پدرم منصور را از نزدیک می‌شناخت. با هم بودند، همرزم بودند و اخلاق و رفتارش را از نزدیک دیده بود. به من گفت پسر خیلی خوب، عاقل و شجاعی است. خیلی از شجاعت ایشان تعریف کرد. من هم که به پدرم اعتماد کامل داشتم، قبول کردم و قسمت من همراهی با ایشان شد. روی همه چیز توافق داشتیم. در تعیین جزئیات مثل تعیین مهریه، مراسم عروسی و هزینه‌ها و جهیزیه هم بحثی نبود. مهریه من ۳۵۰هزار تومان بود.

به هر حال ایشان جبهه بود، هر آن امکان شهادت، اسارت یا جانبازی ایشان می‌رفت. در این خصوص قبل از ازدواج با هم صحبت کردید؟

بله، صحبت شد. وقتی به مرخصی می‌آمد از احتمال اسارت، جانبازی و شهادتش می‌گفت. از خاطرات و خطرات جبهه می‌گفت. یک بار خطر از بیخ گوش او رد شد، می‌گفت قسمت نشد شهید شوم. می‌خندید و می‌گفت عمرم به دنیا بود والا در آن حادثه باید شهید می‌شدم. من دیگر عادت کرده بودم، برای من عادی بود. دائم برای سلامتی‌اش صدقه می‌دادم یا آیه‌الکرسی می‌خواندم. البته سه تا بچه قدونیم‌قد را بزرگ کردن در حالی که به قول معروف خودم هم بچه بودم، سخت بود. با داشتن سه بچه هنوز ۲۰ سال هم نداشتم. واقعاً در آن شرایط نبودن همسر سخت است. دو بچه در دو گهواره داشتم، به غذا و لباس و دکتر و واکسن و بهداشت آنها باید رسیدگی می‌کردم. من یاد ندارم آن موقع جایی رفته باشم، مثلاً مسافرت رفته باشم، حتی برای مهمانی‌ها هم خودم را محدود کرده بودم. وقتی منصور به مرخصی می‌آمد و بچه‌ها ایشان را می‌دیدند، واقعاً بال و پر درمی‌آوردند و خوشحال می‌شدند. خیلی هم عاطفی بود اما وقتی می‌رفت، بچه‌ها تب می‌کردند. البته خانواده همسرم خیلی خوب بودند. همراهی خوبی داشتند. منصور مادر مهربان و بامحبتی دارد. الان هم مادرش با من زندگی می‌کند.

> گفتم تو الان بازنشسته شده‌ای، دیگر مسئولیتی به گردنت نیست. برای چه می‌خواهی دوباره برای جنگ بروی. گفت درست است که من از سپاه بازنشسته شدم اما از پاسداری که بازنشسته نشده‌ام. من همیشه پاسدار انقلاب و اسلام و کشورم هستم

بالاخره صبر کردم تا جنگ تمام شد و همسرم به خانه برگشت.

رزمنده‌ای با ۶۸ ماه سابقه جبهه، چطور شد باز رخت رزم پوشید و به عنوان مدافع حرم به سوریه رفت؟

اسفند ۹۴ بود که یک شب همسرم خوابی می‌بیند. نماز صبح را که خواندیم، به من گفت مدتی است سوریه درگیر جنگ با داعشی‌هاست. گفتم اخبارش را شنیدم. گفت چرا به من نگفتی به سوریه بروم. خیلی تعجب کردم و گفتم اول من از سپاه بازنشسته شدم اما از پاسداری که بازنشسته نشده‌ام. من همیشه پاسدار انقلاب و اسلام و کشورم هستم. به شوخی گفتم تو دیگر پیرمرد هستی! ۶۰ساله شده‌ای، کاری از تو برنمی‌آید، می‌خواهی بروی چه کار کنی. گفت اتفاقاً امثال من باید بروند. ما تجربه جنگ خودمان را داریم. جوان‌ها که تجربه‌ای ندارند. خلاصه مصمم به رفتن شد و در فاصله یک هفته همه مقدمات اعزام به سوریه را فراهم کرد. اتفاقاً همه کارها هم مثل گرفتن پاسپورت و ویزا خود به خود و سریع برایش ردیف شد. بعد هم با ذوق و شوقی عکس گرفت و با چهره خندان کنار عکس برادر شهیدش گذاشت و گفت راستی اگر یک روز دنبال عکس من آمدند همین عکس را به آنها بدهید. گفتم مگر قرار است کسی بیاید؟ خندیدن. البته من متوجه منظورش شدم، گفتم حالا ما اجازه دادیم به سوریه بروی اما قرار نیست از این حرف‌ها بزنی! گفت ما و شهادت؟! حالا یک چیزی گفتیم، نمی‌خواهد چیزی بگویی. وقتی مادرش به خانه ما آمد و عکس منصور را کنار عکس فرزند شهیدش دید، گفت: مادر این عکس را کی اینجا گذاشته است؟ گفتم: خودش گذاشته. به منصور گفت: چرا این کار را کردی؟ منصور گفت: ناراحتی مادر؟ گفت: آره که ناراحتم، زود این عکس را بردار. منصور هم گفت: صبح چه حرفی است که می‌زنی! گفت امشب خواب دیدم یکی از رزمندگان دوران دفاع مقدس که او را از نزدیک می‌شناسم، در جاده‌ای منتهی به حرم حضرت زینب(س) در حال رفتن بود. در عالم خواب مرا به اسم صدا زد و گفت: منصور! بجنب که از قافله عقب نمانی! الان که فکر می‌کنم گویا مرا برای رفتن به سوریه دعوت کرده است. من گفتم تو الان بازنشسته شده‌ای، دیگر مسئولیتی به گردنت نیست. برای چه می‌خواهی دوباره برای جنگ بروی. گفت درست است که من از سپاه بازنشسته شدم اما از پاسداری که بازنشسته نشده‌ام. من همیشه پاسدار انقلاب و اسلام و کشورم هستم. به شوخی گفتم تو دیگر پیرمرد هستی! ۶۰ساله شده‌ای، کاری از تو برنمی‌آید، می‌خواهی بروی چه کار کنی. گفت اتفاقاً امثال من باید بروند. ما تجربه جنگ خودمان را داریم. جوان‌ها که تجربه‌ای ندارند. خلاصه مصمم به رفتن شد و در فاصله یک هفته همه مقدمات اعزام به سوریه را فراهم کرد. اتفاقاً همه کارها هم مثل گرفتن پاسپورت و ویزا خود به خود و سریع برایش ردیف شد. بعد هم با ذوق و شوقی عکس گرفت و با چهره خندان کنار عکس برادر شهیدش گذاشت و گفت راستی اگر یک روز دنبال عکس من آمدند همین عکس را به آنها بدهید. گفتم مگر قرار است کسی بیاید؟ خندیدن. البته من متوجه منظورش شدم، گفتم حالا ما اجازه دادیم به سوریه بروی اما قرار نیست از این حرف‌ها بزنی! گفت ما و شهادت؟! حالا یک چیزی گفتیم، نمی‌خواهد چیزی بگویی. وقتی مادرش به خانه ما آمد و عکس منصور را کنار عکس فرزند شهیدش دید، گفت: مادر این عکس را کی اینجا گذاشته است؟ گفتم: خودش گذاشته. به منصور گفت: چرا این کار را کردی؟ منصور گفت: ناراحتی مادر؟ گفت: آره که ناراحتم، زود این عکس را بردار. منصور هم گفت: به خاطر مادرم عکس را برمی‌دارم اما شما این عکس را داشته باشید. در واقع خودش را برای شهادت آماده کرده بود و می‌دانست که عاقبت این راهی که انتخاب کرده شهادت است.

همان بار اول به شهادت رسید؟

نه، سه بار اعزام شد. بار اول اسفند ۹۴ بود که در سالروز تولدش از ناحیه دست مجروح شد. دستش را در بیمارستان حلب سوریه جراحی کردند. خیلی راضی نبودند. به اصرار پزشکان به ایران آمد. گفته بودند اگر نروی، ممکن است مجبور به قطع دستت شویم. حدود هفت ماه درگیر معالجه دستش بود. در سرما و گرما باید دستکش می‌پوشید. شب‌ها از درد بیدار می‌شد و ناله می‌کرد. یک بار به شوخی گفتم: چرا اینقدر ناله می‌کنی؟ این راه را خودت انتخاب کردی. گفت: من رفتم که سرم برود، دست که چیزی نیست. عاقبت هم همین شد و سرش مورد اصابت گلوله تکفیری‌ها قرار گرفت و شهید شد.

از حال و هوای جبهه مقاومت برای شما می‌گفت؟

خیلی خوشحال بود. وقت رفتن انگار بال درمی‌آورد. می‌گفت نمی‌دانید جهاد با داعشی‌ها چقدر حال دارد. وقتی به مرخصی می‌آمد برای برگشتن لحظه شماری می‌کرد. نیمه ماه رمضان که سالروز میلاد امام حسن مجتبی(ع) است، می‌خواست برای بار دوم اعزام شود. اواسط مرداد ماه بود که از سوریه برگشته بود و من برای استقبال از او به تهران رفتم. تا مرا دید گفت: شهریور ماه برمی‌گردم. گفتم: هنوز نیامده حرف از رفتن میزنی؟ نوه‌مان در راه است، من باید پیش دخترمان باشم. از طرفی نمی‌توانم مادرتان را تنها بگذارم، صبر کن هر وقت به دنیا آمد برو که قبول کرد. بعد از تولد نوه‌مان گفت: حالا اجازه می‌دهی بروم؟ گفتم: ماه محرم است، می‌خواهم نذری بدهم. بعد هم سالگرد شهادت برادرش شد. بعد هم بهانه ماه صفر را آوردم. تا اینکه خبر شهادت دوستش را شنید.

دوست ایشان در سوریه به شهادت رسیده بود؟

بله، با شنیدن خبر شهادت دوستش مصطفی نبی‌لو خیلی به هم ریخت. قبلاً خیلی از او برای من گفته بود. ابتدا خبر شهادتش را من شنیدم. به پسرم گفتم مراقب باش پدرت متوجه نشود اما وقتی به خانه آمد شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. گفتم: چه شده؟ چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ گفت: مصطفی شهید شده. گفتم: خوشا به سعادتش. اینکه دیگر ناراحتی ندارد! گفت: چرا او شهید شد و من نشدم. گفتم: قرار نیست همه شهید شوند. اگر همه شهید شوند که بقیه کارها روی زمین می‌ماند.

پس شهادت دوستش انگیزه دوباره رفتنش شد؟

می‌توانم بگویم انگیزه‌اش را چند برابر کرد. همیشه می‌گفت معلوم شد من لایق شهادت نیستم و خدا من را نمی‌خواهد. خیلی با او صحبت کردیم. حتی پسرمان او را دلداری می‌داد تا آرام شود. تا اینکه موسم پیاده‌روی اربعین شد و من تصمیم گرفتم در این پیاده‌روی حضور داشته باشم. به منصور گفتم: اجازه می‌دهی به پیاده‌روی اربعین بروم. گفت: اشکال ندارد برو اما من هم ممکن است به سوریه بروم. گفتم: حداقل صبر کن من برگردم. گفت: چمدانم را بستم، منتظر تلفن هستم. زمان اعزام معلوم نیست. شاید قبل از برگشتن شما اعلام کنند. در آن صورت می‌روم. بعد هم گفت: پیشنهاد شده من هم در مراسم پیاده‌روی اربعین در یک موکب خدمت کنم اما قبول نکردم، چون در سوریه بیشتر به من احتیاج دارند. به هر حال به پیاده‌روی اربعین رفتم. در راه بازگشت از کربلا به نجف بودم که پسرم تلفنی اطلاع داد بابا به سوریه رفته است و قرار است وقتی رسید تلفنی با شما صحبت کند. من در برگشت از پیاده‌روی اربعین هنوز وسایلم را زمین نگذاشته بودم که منصور تماس گرفت. گفتم: سلام چرا صبر نکردی من بیایم بعد بروی؟ با صدای گرفته و غمگین گفت: این دفعه با دفعات قبلی فرق داشت. این بار به دعوت خود خانم حضرت رقیه (س) رفتم. دیشب هم حرم بی‌بی دعاگویت بودم. وقتی گفت حضرت رقیه مرا دعوت کرد، حالم دگرگون شد. از خودم خجالت کشیدم و گفتم: اگر اینطور است من حرفی ندارم. فقط مراقب خودت باش و ان‌شاءالله به سلامت برگردی. اعزام آخر همدیگر را ندیدیم اما با خودم می‌گفتم در این دعوت رازی است. بعداً شنیدم که قرار است در عملیات آزادسازی منطقه بوکمال شرکت کند. چند بار تماس گرفت اما بعد از مدتی خبری از منصور نشد.

چند روز بعد از آخرین تماس از شهادت ایشان مطلع شدید؟

حدود ۲۳ روز بعد از آخرین تماس تلفنی خبر شهات منصور آمد. ایشان روز جمعه دهم آذرماه، هنگام اذان ظهر شهید شد. همان شب، تلفن پسرم زنگ خورد. گوشی را که برداشت شنید کسی به زبان عربی صحبت می‌کرد. تماس را قطع کرد. همان لحظه گفتم: شاید به خاطر بابایت زنگ زده بود. ظاهراً همسرم خودش شماره پسرم را به یکی از دوستانش داده بود تا هر اتفاقی که برایش پیش آمد به پسرمان اطلاع دهند و دوستش در آن لحظه نمی‌توانست تماس بگیرد، برای همین شماره تلفن پسرم را به یک رزمنده سوری داده بود تا به ما اطلاع دهد. گذشت تا روز یکشنبه که من در جلسه قرآن بودم. وقتی به نزدیک خانه رسیدم، صدای گریه مادر منصور را شنیدم. پسرم بیرون بود که گفت: بیا مادربزرگ را به دکتر برسان، اما وقتی وارد خانه شدم، پسرم گفت: مامان، بابا.. . همانجا نشستم و فهمیدم که این بنده‌خدا که دارد گریه می‌کند یک خبری است. مادرشوهرم را می‌شناختم خیلی صبور است و هرگز بلند گریه نمی‌کند. حتی وقتی فرزندش شهید شده بود، بی‌تابی نمی‌کرد یا پسر دیگرش که در جوانی به رحمت خدا رفت باز خیلی صبر داشت اما چون به منصور خیلی وابسته بود، دیگر نمی‌توانست بلند گریه نکند. می‌گفت همه امیدم به منصور بود. با خودش می‌گفت: پدر منصور رفت، گفتم منصور را دارم. آیت‌الله شهید شد گفتم منصور هست. اما حالا که منصور شهید شد، دیگر صبر و طاقتم هم تمام شد. به هر حال داستان زندگی ما هم اینطور نوشته شده بود.

> با شنیدن خبر شهادت دوستش مصطفی نبی‌لو خیلی به هم ریخت. قبلاً خیلی از او برای من گفته بود. ابتدا خبر شهادتش را من شنیدم. به پسرم گفتم مراقب باش پدرت متوجه نشود اما وقتی به خانه آمد شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. گفتم: چه شده؟ چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ گفت: مصطفی شهید شده. گفتم: خوشا به سعادتش. اینکه دیگر ناراحتی ندارد! گفت: چرا او شهید شد و من نشدم. گفتم: قرار نیست همه شهید شوند. اگر همه شهید شوند که بقیه کارها روی زمین می‌ماند.

■■■

نحوه شهادت شهید مدافع حرم منصور عباسی از زبان همرزمش

■ **من بچه طوطی‌ام!**

در منطقه بوکمال سوریه در شهرک السکیره در منزلی به عنوان مقر مهندسی اسکان داشتیم. تقریباً منطقه آزاد شده بود و شهر بوکمال در اختیار ما قرار داشت. آنچه از تفاله‌های داعش باقی مانده بود به سمت شرق فرات گریخته بودند. قرارگاه، مأموریت سنگین زدن خاکریز لب فرات را به مهندسی واگذار کرده بود. شب‌ها با چند دستگاه مشغول به کار می‌شدیم. روند اجرای پروژه با موفقیت بالا پیش رفت. کار رو به اتمام بود. فقط باید خاکریزها را تقویت می‌کردیم تا دید دشمن کاملاً کور می‌شد. شهید منصور عباسی با یک لودر بدون اتاق، مأمور اجرای این مأموریت خطیر بود. می‌دیدم که با جان و دل کار می‌کرد. خوشحال بود که به آب فرات نزدیک شده است. یک شب با رعایت مسائل امنیتی کنار رود فرات رفت و وضو گرفت. از اینکه دستش به آب فرات رسیده بود، سر از پا نمی‌شناخت. شاید آن هنگام اشکی که می‌ریخت به یاد حضرت ابوالفضل(ع) بود که دستش به فرات رسید و آب ننوشید. یکی از روزهای جمعه آذرماه سال ۱۳۹۶ بود که بچه‌ها غسل جمعه کردند، شهید عباسی هم بود که به نظر من در آن روز علاوه بر غسل جمعه، غسل شهادت هم کرد. وقتی از اتاق محل استراحت بیرون آمد، با لبخند پرسیدم: بچه طوطی! چه خبر؟ (هرگاه می‌خواست شوخی کند می‌گفت بدانید که من بچه طوطی‌ام (البته این نکته را که به مادر ایشان گفتم با لبخندی تأیید کرد) با خنده‌ای معنادار گفت: همین الان زنگ زدم و باهاش صحبت کردم شاد شاد...

رفتیم در حیاط و کنار آتشی که روی خاک‌ها روشن کرده بودند نشستیم و چای آتیشی نوشیدیم. به یکی از بچه‌های فاطمیون گفتم: سید چند تا عکس از ما بگیر! گوشی را آورد و چند تا عکس گرفت که یکی از عکس‌ها دو نفری بود، نگاهی کرد و گفت: عجب عکسی شد. بعد با همان روحیه شادی که داشت دست گذاشت رو پیشانی من و گفت: ان‌شاءالله یک تیر اینجا می‌خورد و شهید می‌شوید. بعد دست گذاشت روی شقیقه خودش و گفت یک تیر هم اینجا می‌خورد و... که من ادامه دادم: ان‌شاءالله از طرف دیگر بیرون می‌آید و شهید می‌شوید.

ساعت ۱۰ صبح بود که من مأمور شدم تا یک تانکر سوخت به مقر بیاورم. وقتی برگشتم دیدم بچه‌ها همه با قیافه‌های متحدالشکل دور هم ایستادند و عکس می‌گیرند. متوجه شدم شهید عباسی با ماشین ریش‌تراش خودسر همه بچه‌ها را به یک شکل اصلاح کرده است.

ساعت ۱۱ گفت که می‌خواهم باک سوخت لودر را پر کنم تا برای کار امشب آماده باشد. رفت و ۲۰ دقیقه بعد یکی از بچه‌ها هراسان آمد و گفت که عباسی تیر خورد. با پای برهنه دویدم تا به بالای سرش رسیدم. بلافاصله او را به درمانگاه رساندیم اما صحبت ابتدایی پزشک، امید همه ما را ناامید کرد. هنگامی که در حال سوخت‌رسانی به لودر بود، یکی از رزمندگان از ایشان می‌خواهد تا همان موقع قسمتی از خاکریز را ترمیم کند چون دشمن از آن نقطه دید دارد. وقتی سوار لودر می‌شود مورد هدف تک‌تیراندازهای تکفیری قرار می‌گیرد و گلوله درست به همان جایی از سر ایشان اصابت کرد که آن روز به شوخی اشاره کرده بود. امیدوارم خداوند مرا نیز به ایشان ملحق کند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۵۲

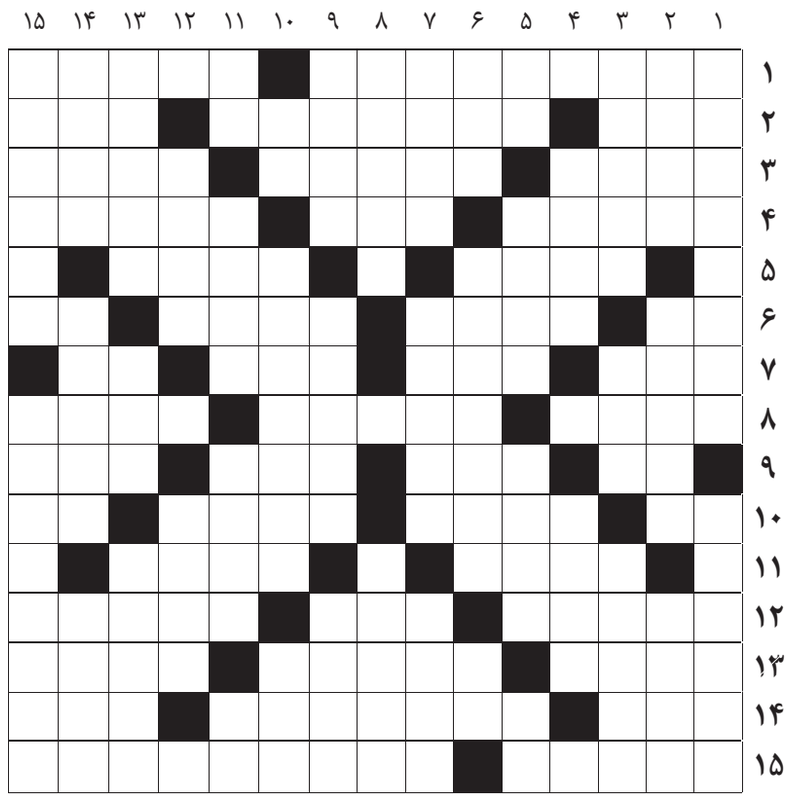

از راست به چپ

■ ۱- کشور بیشکک- دوره کارآموزی ■ ۲-کاش به عربی-تقاضا-طراوت و خوشی ■ ۳-سرشماری-گلابی-مقیاس تعیین نمره ■ ۴-شاه تیر سقف-همراه هوی-باتلاق ■ ۵-خواری و سستی-ایدئولوژی ■ ۶-تاکسی پرظرفیت-بدنام-عملی در کشاورزی-بخیه درشت ■ ۷-فرد نیست-قطار-تمدنی باستانی در بین‌النهرین-بیهوشی ■ ۸-شوهر خواهر-از تفرجگاه‌های اصلی مردم شهر سنندج-پایتخت آذربایجان ■ ۹-مادر-شرط دوستی-زادگاه حضرت ابراهیم-فلز چهره ■ ۱۰-قامت-فکرکننده-دوست-جایگاهی مخصوص در سینما ■ ۱۱-تالار بزرگ-نفوذ و رخنه ■ ۱۲-بیمار خوابیده در بیمارستان-در فرهنگ لغت به معنی خواب و خوابیدگی آمده است-مقوای ضخیم ■ ۱۳-مس-جیب‌بر-قابله ■ ۱۴-خزنده خوش خط و خال-سازگاری و هماهنگی اجزا در هر پدیده-خیره شدن ■ ۱۵-پوشیده سخن گفتن-آهن با روکشی از فلز روی

از بالا به پایین

■ ۱-از صنایع دستی که درآن نقش و نگار ابریشمی روی پارچه می دوزند-ابزاری برای تعیین جهت ■ ۲-کرگدن-کودک تازه متولد شده-ابر ■ ۳-آلت قتل-ذات و سرشت-مادر ابن‌سینا ■ ۴-شهری در کرمان-استان شاعران نامی ■ ۵-همراه خورد-درست و صحیح-استاندار-اراده ■ ۶-خانه-پروژکتور-یک و یک ■ ۷-دانه آفتاب گردان-محل نگهداری کالا-بزرگ و قوی‌هیکل ■ ۸-با قرضه خرید و فروش می‌شود-تیمی در فوتبال ایتالیا ■ ۹-سرباز نیروی دریایی-آفریننده-علامت سوختگی ■ ۱۰-آب بند-دستگاهی برای گرم کردن غذا-خودروساز فرانسوی ■ ۱۱-اسب تبریزی-رهبر زورخانه-خطرپذیری در بازار-حرف انتخاب ■ ۱۲-از اوراق بهادار-استواری ■ ۱۳-برخورد-کهف-مغازه زیورآلات فروشی ■ ۱۴-درختی جنگلی با برگ‌های پهن-کتابی شامل حکایات مختلف تالیف شیخ بهایی-اولین ماه تابستان رومی ■ ۱۵-گوشت دود داده-شماره ای از یک نشریه که به موضوع خاصی اختصاص دارد

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۹					۴			
						۳		۷
۶					۹			
						۲	۴	۸
			۶	۲				
	۷	۵						
	۸		۲	۹				۵
				۳			۸	۶
	۱						۷	

جدول کلمات متقاطع
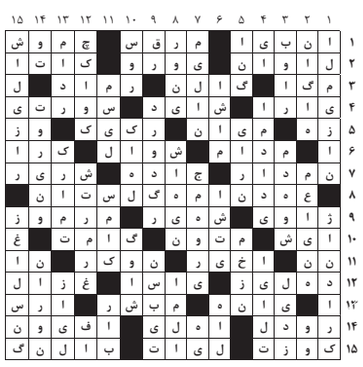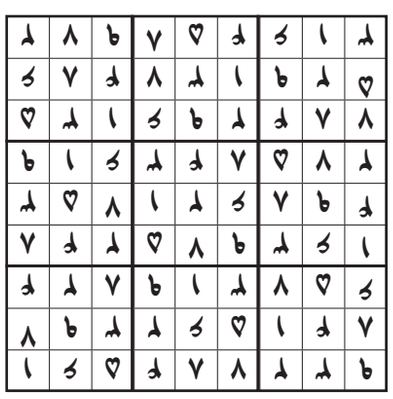
پاسخ جدول شماره ۵۵۵۱